



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و چهل و یکم





آیا وفاداری سگان از ما بیشتر است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰

صورتِ نقضِ وفایِ ما مَباش

بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱

مر سگان را چون وفا آمد شعار

رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲

بی‌وفایی چون سگان را عار بود

بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

ما در روز الست به خداوند اقرار کرده‌ایم که بله ما از جنس تو هستیم. این که از جنس خدا هستیم یعنی چه؟ یعنی یک خرد کل همه‌چیز را اداره می‌کند و در دل من هم حضور دارد و من هم با او و خرد او یکی هستیم.

پس همچون بحری بی‌همتا پذیرای اتفاق این لحظه هستیم، بدون هیچ مقاومت و قضاوتی آن را در خود می‌گنجانم، چون می‌دانم همه‌چیز تحت خواست و اداره‌ی والاترین خرد یعنی خرد کل است. این خرد همه کائنات را به بهترین نحو ممکن اداره می‌کند، من را هم اداره می‌کند و به خود باز یادآوری می‌کنم که هم جنس او هستیم. اما آیا وفاداری ما به الست کمتر از سگان به صاحبانشان است؟ سگ‌ها از هر خانه‌ای که از آن نان می‌گیرند به آن‌ها مهربان و وفادار می‌شوند، تحت فرمان صاحب خود می‌روند، اما ما چه‌طور؟



ما فراموش کرده‌ایم که از چه جنسی هستیم؟ صاحبمان کیست؟ چه کسی ما را نان می‌دهد و به بهترین نحو ممکن هدایت می‌کند نان می‌گیریم، سیر می‌شویم و بعد پشت می‌کنیم و این وفاداری ما به خداوند است. خرد و خواسته او را رد کرده و در توهمات من‌ذهنی با سبب‌سازی‌هایش در هپروت زندگی می‌کنیم. یک دایره محدود از افکار و همانندگی‌ها را دور تا دور خودمان کشیده‌ایم و قطع از جریان هشیاری اداره‌کننده جهان در توهم زندگی می‌کنیم و از همانندگی‌ها زندگی می‌خواهیم. چراکه یادمان رفته از چه جنسی هستیم و جالب‌تر این‌که با عقل جزوی من‌ذهنی طلب‌کار خداوند هستیم که چرا طبق سبب‌سازی‌ها و خواسته‌های من‌ذهنی براساس همانندگی‌ها زندگی من را پیش نمی‌برد. به عبارتی دیگر خداوند را امتحان می‌کنیم، ولی او در امتحان ما رفوزه می‌شود و ما هم مریض و نالان دائماً در حال شکایت هستیم و برای خواسته‌های ذهن دعا می‌کنیم. والله این وفا نیست، جفا است! در من‌ذهنی ما از سگ هم کمتریم، نمک می‌خوریم و نمکدان می‌شکنیم.

اما زندگی مهربان‌تر از آن است که ما را به حال خودمان رها کند. این قدر بی‌مراد می‌شویم و درد می‌کشیم تا بفهمیم یک جای کار ما اشتباه است. بفهمیم این وفای ما وفا نیست و اما چاره چیست؟

- چاره پذیرش و تسلیم است.

- چاره فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.

- چاره اهمیت ندادن به آن‌چه ذهن نشان می‌دهد و تمام سبب‌سازی‌هایش.

- چاره به یاد آوردن عهدمان در الست و یکی شدن با خرد کل است.

- چاره اطمینان به خرد بی‌همتای زندگی و هماهنگ شدن با آن، درست مانند وفاداری همه موجودات است.

- چاره پرهیز از همانندگی شدن و در مرکز توجه قرار دادن هر چیزی است.

- چاره شناخت الگوها، شرطی‌شدگی‌ها، عادت‌ها و ابزارهای من‌ذهنی و پرهیز از آن‌ها است.

- چاره عدم است.

هرچه من ذهنی کوچک‌تر، وفای ما بیشتر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق

بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

پس وفا به هر چیزی غیر خدا و خواسته‌اش بی‌وفایی و جفا است و هیچ‌کس نمی‌تواند قوانین زندگی را مردود کند. کسانی که رنگ و رخساری زرد دارند و پر از غصه و درد هستند، همان بی‌وفایان به قانون زندگی و خرد کل هستند. همان کسانی هستند که دائماً در حال شکایت، ایرادگیری و خرابکاری هستند، مقاومت و قضاوت می‌کنند در برابر جریان و خواست زندگی.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

لذت بی‌انتهایی است در پذیرش اتفاق این لحظه، تسلیم و فضاگشایی. در این مرکز عدم هر چیزی که به فکر ما می‌آید از سمت خرد کل هست و بهترین است زیرا که درون و بیرون ما را به بهترین نحو ممکن آباد می‌کند. و بی‌وفایی و درد ناشی از آن صرفاً به خاطر مقاومت و قضاوت، عمل برحسب خواسته‌های همانیده و سبب‌سازی ذهن است، که درواقع همان جفا است.

با سپاس فراوان از آقای شهبازی و همه عزیزان

آتنا از تهران 



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۱ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی

و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم

پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

زندگی به گوش ما می گوید مکن ای دوست نمی شود که فضا را باز کنی و با من ذهنی فضا را باز نگه داری، این کار سزاوار نیست، برای همین است که من (خداوند) فضا را باز کردم، زود می بندم. پس نمی شود خدا را با ذهن جست و جو کرد.

بنابراین آگاهی پیدا کردم که با من ذهنی خداوند را نمی توانم ببینم پس باید کار کنم، یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می دهد یا می گوید را به دلم راه ندهم. برای این که چیزی به دلم نیاید نباید به هر سمت و سوی جسمی نظر کنم، خیره نشوم، یا همراه فکر راهی نشوم، مثلاً برای انجام کاری می شود با ذهن برنامه ریزی کنیم، اما تو خیالات با سبب سازی ذهن همراه نشویم. یا همان مثالی که آقای شهبازی زدند که تو خیالات در آینده فلان خانه را می سازم و یک درختی هم می کارم، خُب بد نیست، اما زیر درخت ننشین! از فکر دست بردار و برگرد. اگر برنگردی این فکرها، صداها یا چیزی که ذهنت نشان می دهد طور (من ذهنی) است.

باید شورش کنی، اقرار کنی که طور نمی خواهی و باید متلاشی شوی همان طور که موسی کوه طور را متلاشی کرد. گفت خدایا تو منزهی و من اشتباه کردم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگرم خصم بخندد، و گرم شحنه ببندد

تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم

بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی

اگر من ذهنی خودم یا من ذهنی دیگران مسخره‌ام کنند یا نه مانع‌ام شوند یا بی‌مراد شوم، درد هشیاران می‌کشم، آن قدر صبر می‌کنم، آن قدر تلاش می‌کنم تا تاوان خرابکاری‌هایم با من ذهنی در گذشته پس داده شود. قسم خوردم تو این راه بمانم، پس هزینه را می‌دهم تا از جنس تو شوم، دور تو بگردم، نه دور درد و غم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ

بکن ای دوست طیبی، که به هر درد دوایی

دل وبران من اندر غلط آر جغد درآید

بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند

ره عشق تو ببندند به استیزه‌نمایی

خدایا فضا را برایم باز کن که فضاگشایی بهتر از من ذهنی ست. خدایا تجربه کردم با عقل من ذهنی نتیجه به درد ختم شد. خدایا دردم به دست تو شفا پیدا می‌کند، زیرا طیب تویی. خدایا اگر چراغ روشن نشود جغد من ذهنی سیاهی و



درد و خرابکاری راه می‌اندازد و روی خوشبختی را نمی‌بینم. آگاه شدم حتی گروهی که با من ذهنی قدرت دستشان است و خوشحالند و گروهی هم با من ذهنی از نداشتن قدرت من ذهنی ناراحتند، هر دو گروه در من ذهنی مقاومت دارند، یکی از داشتن می‌نازد، یکی از نداشتن می‌نالد، هر دو گروه راه عشق را بستند، زیرا ذهنشان را با داشتن و نداشتن به مرکز راه داده‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی

و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی

به بد و نیک زمانه، نجهد عشق ز خانه

نُبود عشق فسانه، که سمایی ست، سمایی

اگر با خشم احساس قدرت می‌کنی، یا با درد می‌نالی که فلجی و یا فکر می‌کنی که شیری و می‌جنگی همه درداند، تفاوت در صورت مسئله است. اهمیت در درد نیست، در بی‌دردی است. همه ما دو هشیاری داریم: هشیاری جسمی، هشیاری حضور، جز این دو هشیاری چیز دیگری نیست. ما آمدیم به دنیا برای یک مدت کوتاهی هشیاری جسمی یا من‌ذهنی داشته باشیم، آن هم برای بقای ما در جهان و تا ده و دوازده سالگی، نه این که همچنان ادامه بدهیم و به درد و جدایی بیفتیم. باید اقرار کنیم و برگردیم به هشیاری که از ابتدا با ما بوده و هست یعنی حلقه عاشقان، جنس اصلمان برگردیم. از دویی ذهن، از بد و خوب کردن باید بیرون بیاییم، زیرا خداوند از جنس دویی ذهن یا من‌ذهنی و افسانه نیست، از جنس این لحظه ابدی است و ما هم از جنس خداوندیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد

چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

از من ذهنی پُردرد به واسطه فضاگشایی شفا پیدا کردم و از بی‌مرادی‌ها راه را از بی‌راهه تشخیص دادم، یعنی متوجه شدم چیزی به مرکز راه دادم، پس به حاشیه راندم، از من ذهنی آزاد شدم و آسمان درونم باز شد، عمرِ درازِ من ذهنی را چه کنم؟ پس من ذهنی با دردهایش چه فایده‌ای دارد، من آرامش و بی‌دردی را می‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید

برِ عام و برِ عارف چو گلستانِ رضایی

من ذهنی چه باشد در مقابل فضای گشوده‌شده، یعنی می‌شود سحرِ من ذهنی را باطل کرد. برِ عام، کسی که از طریق همانندگی می‌بیند، چون من ذهنی دارد جهان خشک و بی‌مقصد بی‌جان است، اما برِ عارف مثل مولانا یا کسانی که روی خودشان کار می‌کنند، یعنی فضاگشایی می‌کنند، این‌طور نیست، جهان آب دارد، رضایت دارد، آرامش دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله این ناز رها کن، نَفْسِ روی به ما کن

نَفْسِ ترکِ دغا کن، چه بُود مکر و دغایی؟


هله خاموش که تا او لبِ شیرین بگشاید

بکند هر دو جهان را خضرِ وقت سقایی



آگاه باش متوجه باش که گول مکر و عشوه من ذهنی را نخوری، تا به حال دانستیم و تجربه کردیم با من ذهنی فکر و عمل کردن به درد ختم شد، پس نیازمندیم که فضا را باز کنیم، یک لحظه چیزی که ذهن نشان می دهد یا می گوید را به مرکز راه ندهیم، یک لحظه فریب ذهنمان را نخوریم. آگاه باش هر چیزی که ذهن می گوید بدان که نباید به مرکزت بیاید، پس ذهنت را خاموش کن تا زندگی از طریق تو حرف بزند زیرا درون و بیرونمان را زندگی است که آب می دهد، سروسامان می دهد.

با سپاس

زینب از مازندران 



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.
 آموخته‌هایم از برنامه گنج حضور.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

گاهی از شنیدن پیام دوستان و درک درست آن‌ها از عشق و زندگی، که حتی در لابه‌لای کلماتی که به کار می‌برند هم بوی عشق و خداوند احساس می‌شود و اکثراً صدایی آرام دارند و با لطافت بسیار جملات خود را بیان می‌کنند، یک حس غبطه به من دست می‌دهد، البته حسادت نیست، یک جور تمنای درونی است که من چرا به این آگاهی و شناخت نرسیده‌ام؟ چرا هنوز پیام‌هایی که می‌نویسم و دریافت‌هایم سطحی هستند؟ این‌ها سوالاتی هستند که به ذهنم می‌آید، اما باز به خود نهیب می‌زنم که داری مقایسه می‌کنی و با ذهنت میزان پیشرفت خودت را می‌سنجی! خدایا، اکنون که خودم را صادقانه و با دید ناظر می‌بینم، متوجه شدم که تغییرات خوبی در من رخ داده است. خداوند هر لحظه با چالش‌هایی مرا به سوی خود می‌کشاند و می‌گوید از این سو بیا.

با هر چالش، همانیدگی و دردی را در خودم شناسایی کردم که عبارتند از:

ترس، رنجش، کینه، خشم، قضاوت، همانیدگی با پول، کنترل کردن فرزندانم، همانیدگی با نظم و تمیزی خانه، پندار کمال و می‌دانم، حبر و سنی کردن دیگران، در جمع که قرار می‌گیرم خیلی حرف می‌زنم، برای گرفتن تأیید و توجه از اطرافیان خودم را و بدنم را به سختی می‌اندازم، همانیدگی با پوشش و ظاهر آراسته دارم، دیگران را مقصر مشکلات خودم می‌دانستم، ایراد دیگران را می‌دیدم اما ایراد خودم را نه، حس قربانی داشتم، و از این دست شناسایی‌ها ... این‌ها همانیدگی‌هایی هستند که شناسایی کردم و می‌دانم که باز هم شناسایی خواهم کرد.



خدا را شکر می‌کنم که در پس هر شناسایی، لطف خداوند شامل حال شده و با رفتن آن‌ها به حاشیه و کم‌رنگ شدنشان، آرامش در وجودم و زندگی‌ام جاری شده‌است. بزرگ‌ترین همانندگی من ترس و رنجش بود که به لطف خداوند تا حدود زیادی بر ترس‌هایم غلبه کردم و رنجش‌هایم هم با بخشیدن و رها کردن آن‌ها بسیار کم‌رنگ شده‌است، نمی‌گویم که به‌طور کلی از آن‌ها بریده‌ام و اغراق نمی‌کنم، اما عنایت خداوند یاری‌گرم بوده و تا حدود زیادی به حاشیه رفته‌است. خداوند تیشه‌ای از جنس عشق به دستم داده تا بتراشم و فروریزم این دیوار منیت‌ها، می‌دانم‌ها، قضاوت‌ها، مقاومت و تمام دردهایی که در مرکز دارم را و چراغی در آسمان درونم روشن کرده و از روزم نوری به مرکز تابانده که هرگز خاموش نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت

آموختم قانون جبران را، آموختم که من از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستم، آموختم که توجه و تمرکز روی خودم داشته باشم و کاری به دیگران نداشته باشم، آموختم که خداوند برای من کافی است و نیازی به هیچ‌کس و هیچ‌چیز در بیرون ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

کافیَم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

من ارزشمند هستم، با تسلیم و پذیرش و موازی بودن با زندگی و عدم مقاومت و قضاوت، خداوند در وجودم خرد، هدایت، قدرت و امنیتش را جاری می‌کند. آموختم که برای زنده شدن به زندگی باید روی خودم کار کنم و با راهنمایی پیر و مرادی چون مولانا و جناب شهبازی قدم درست بردارم. آموختم که بیشتر شنونده باشم تا گوینده، کمتر حرف بزنم، اگر حرفی می‌زنم و یا کاری می‌کنم از فضای حضور باشد نه از من‌ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

آموختم که همیشه به نکات مثبت در دیگران، در محیط و جامعه توجه کنم، آموختم که نرنجم و از هیچ‌کس هیچ توقعی نداشته باشم.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

اگر می توانم در هر زمینه‌ای به دیگری در صورت لزوم، کمک کنم، آموختم که هر کس قدم خیری برایم برمی‌دارد، با کاری نیکو جبران کنم. آموختم که هر گاه اشتباهی از من سر می‌زند عذرخواهی کنم. آموختم با من ذهنی دعا نکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک

وز گرم می‌نشنود یزدان پاک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۰

آن دعا حق می‌کند، چون او فناست

آن دعا و آن اجابت از خداست

و بگذارم که خداوند در وجودم دعا کند و استجابت کند، او هم درد است هم دوا. آموختم قلم صنع خداوند هر لحظه زندگی‌ام را نوبه‌نو می‌نویسد. آموختم که خداوند با ترازو کار می‌کند، یعنی این لحظه با توجه به ارتعاش مرکز لحظه اکنونم را می‌نویسد، ارتعاش درد، درد بیشتر، ارتعاش عشق و شادی، شادی بی‌سبب بیشتر.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم



آموختم که خداوند تماماً لطف است و در عین لطافت، جبار است و قوانین خودش را اجرا می‌کند. ترازو، کن فکان و بشو و می‌شود خداوند همیشه در حال اجراست. و در پایان آموختم که در برابر عظمت خداوند هیچ هیچی هستم که در بیان نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات

در پناه حق



با سلام

خلاصهٔ غزل ۲۸۷۴ از برنامه پربار ۹۷۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمنِ بی‌خبری

منظور جناب مولانا از سحر یک تغییر اساسی یا تبدیل در ماست. مثلاً وقتی جماد تبدیل به نبات شده و یا نبات به حیوان شده و از حیوان به انسان پریده هر کدام یک سحر بوده و یک تبدیلی بوده است، که روشنایی جدیدی به وجود آمده. منتها ما در یک جایی به نام ذهن به تله افتادیم و این ماندن در تله ذهن به درازا کشیده است، ولی می‌توانیم به وسیلهٔ بزرگانمان به زودی از این تله رها شویم و یک سحر جدیدی ایجاد شود و انسان حقیقی که زنده به ذات خودش است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود. ما به عنوان حضور این آرزومندی را داریم و این قانون زندگی نعرهٔ عشق است که هیچ باشنده‌ای نمی‌تواند خود داشته باشد. حال انسان این خود را هر لحظه با فکرهای همانیده می‌سازد و از قرین اصلی خود پیشی می‌گیرد و به جدایی می‌افتد. مولانا می‌گوید باید از این من‌ذهنی حادث بگریزی به فضای گشوده شده بی‌خبری و این از نظر ذهن بی‌خبری است، چون ما این خبر را می‌شناسیم، که در روز الست خداوند گفته تو از جنس من هستی و من تو را اداره می‌کنم، ولی ما دچار نسیان شدیم و این عهد را فراموش کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۷۴

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژدهٔ خوش

که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری



حالا من این درک عمیق را پیدا کرده‌ام که به خودم بگویم، که من من ذهنی پریشان حال دارم و باید از من ذهنی، از این خاک مرده به فضای باز شده بگریزم، و از درد و گرفتاری ذهن رها شوم، تا خداوند این خاک افسرده را دوباره زنده‌اش کند. ما خود زندگی هستیم و باید هر لحظه نعره عشق را بشنویم که می‌گوید به سوی من برگردید. اگر این ندا را با گوش دل نشنویم در این صورت به خودمان ستم کرده‌ایم و دچار تخریب جهان و بدنمان خواهیم شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

در هر چیزی اوست و هر چیزی روح مقدسی دارد. روح‌های مقدس انسان‌هایی هستند که خودشان را به‌عنوان زندگی شناخته‌اند و از احوال دنیا خفته‌اند و مانند قلم در دست برگردان خداوند هستند. تمام هشیاری‌ها منتظر این لحظه هستند تا انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، تا آن‌ها خودشان را به‌عنوان زندگی شناسایی کنند. پس چرا ما مردگی ذهن را ادامه می‌دهیم و نمی‌گذاریم این فضا گشوده شود و اصل ما از ذهن جدا شود و چمن بی‌خبری خودش را به ما نشان دهد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند

کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

می‌گوید درست است که ما در ذهن همانیده هستیم، ولی این فرصت و توفیق را داریم که خداوند در ما به خودش زنده شود و خودش را به ما نشان دهد. پس آیا این کفر نیست که ما دنبال سوهای فکری برویم و از طریق آن‌ها فکر و عمل کنیم و از خداوند غیر خودش را بخواهیم و هر لحظه فضای درون را ببندیم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

گر تو چون پیشه به هر باد پراکنده شوی

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمیری

وقتی نظر ما به سوهای فکری باشد مرکز ما جسم می شود و با هر رویدادی مانند پیشه از جا کنده شده و آشفته می شویم، یعنی ثبات و استقامت مرکز عدم را در این لحظه نداریم. در حالی که ما هُما هستیم، از جنس خداوندیم و این سعادت و خوشبختی ماست که می توانیم فضای درون را بگشاییم و استکمال تعظیم کنیم و به خداوند زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

ای انسان تو با مرکز عدم و فضای گشوده شده در این لحظه قرینت خداوند است. بنابراین دل خود را از هر چیز آفلی که ذهن مهم نشان می دهد و می گوید این ها جان و جهان تو هستند، از طریق همانیدگی ها ببین، آن ها را به مرکزت راه نده و از کم شدن و یا از دست رفتنشان ناراحت نشو. چون شایسته تو انسان نیست و حتی این ها را به ناچیزترین قیمت نخر و هیچ ارزش روی آن ها نگذار تا به مرکزت نیایند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر بُرد

گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سر بُبری

دل من بهانه می آورد و می خواست به سوهای فکری برود، تحت تأثیر قرین های من ذهنی قرار بگیرد و حواسش را از این موضوع که زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا است بردارد. به دلم گفتم ای ابله، اگر همه حواست به این موضوع



نباشد و تعظیم خدا را لحظه به لحظه به جا نیاوری و مانند پشه به هر بادی پراکنده شوی در این صورت نمی توانی خوشبخت بشوی و به حضور، به عشق زنده شوی، که مقصود آمدنت به این جهان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

ما وقتی به تنها غممان که تجلی ماه در ماست سر می نهیم شمس تبریز در ما به خودش زنده می شود. خوشا به حال آن کسی که با بی مرادی و دچار درد و انقباض شدن بفهمد که این راهنمای بهشت است. شمس تبریز هزاران بار به ما کج نگاه کرده، پارک ذهنی ما را خراب کرده، بدنمان خراب شده، چالش های زیادی پیش آمده، ولی ما تنبیه نشدیم، چه به صورت فردی و چه به جمعی درس عبرت نگرفتیم، ولی ما باید تسلیم شویم و سجده کنیم و همه همانندگی ها که مانع رسیدن ما به خداست را باید از دست بدهیم و خودمان را از بند آن ها رها کنیم، تا نظر شیرین زندگی که عشق و برکت و آرامش و شادی بی سبب است به زندگی ما بیاید.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com